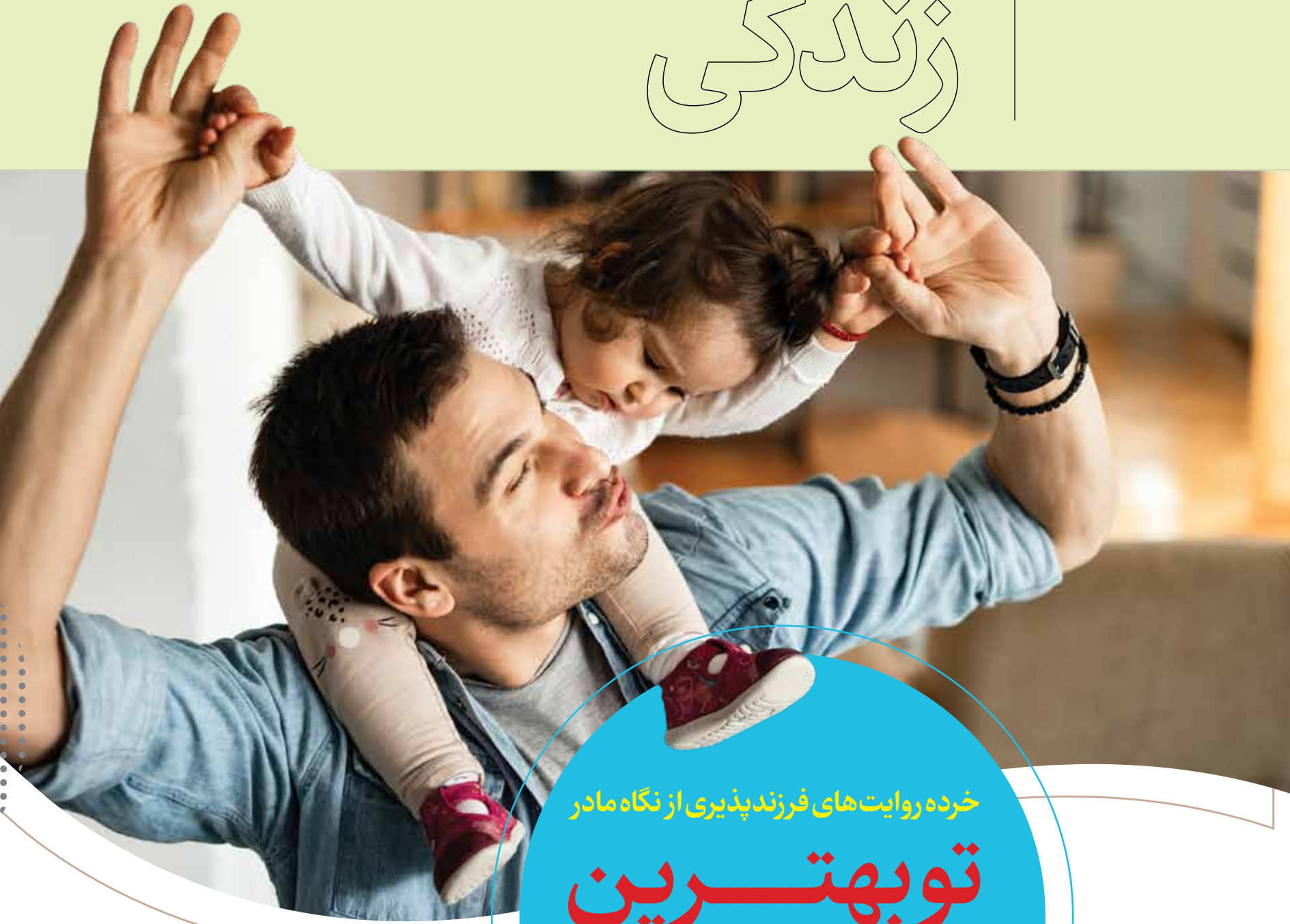


زندگی



خرده روایت‌های فرزندپذیری از نگاه مادر

توبه‌ترین بابای دنیایی

آیه طائبی
دبیر سرویس زندگی

و استیصال عمیق روز اول را تبدیل کرد به یک عاشقانه آرام. یک بار کسی گفت، در این سن و سال (۳-۴ سالگی منظورش بود) همه دخترهاشان را دوست دارند، اما پدری که در ۱۳-۱۴ سالگی، عاشقانه به دخترش نگاه کرد و بازی کرد و خندید و او را پذیرفت، واقعاً عاشق است. اما به عقیده من، کسی که ساختن بلد باشد، سن و سال برایش تفاوتی نمی‌کند، بلد است روی چالش‌ها پل بسازد. ساختن امید، اعتماد، آرامش و عشق، سخت‌ترین ساختنی‌های این دنیاست. و من باور دارم مردی که در شش، هفت ماه توانست دلبستگی ایمن فرزندش را تأمین کند، اعتماد و آرامش بسازد و پس از دو سال، بزرگ‌ترین نقطه اتکا و حمایت فرزندش شد، پدری است که در هر سن و سالی از پس چالش‌های آن دوره برمی‌آید. برای یک مرد، پدرخواندگی شاید سخت‌ترین تصمیمی باشد که در طول زندگی‌اش بتواند بگیرد و شنیدن «تو بهترین بابای دنیایی» شیرین‌ترین حرفی است که می‌تواند در تمام زندگی‌اش بشنود.

بی‌وقفه این پدر و دختر را در رابطه‌شان می‌بینم، عشقی که ذره‌ذره دریا شد، انسی که قطره قطره جمع شد و اعتمادی که آرام آرام در دل‌هایشان جوشید. صبر بسیار و انگیزه بی‌حد بود که در این مسیر دشوار باور همسرش شد؛ در راه پدر بودن. و او ایمان داشت به قدرت عشق. چند شب پیش که به دلایلی همسرش به ساعت خواب دخترمان نرسید. دخترم موقع خواب، پیش از آنکه لالایی بخوانم، مشتش را جلو آورد، انگشت کوچکش را باز کرد و گفت «وقتی بابا اومد، ازش قول انگشتی بگیر که دیگه شب جلسه نره، باشه؟ من بابام رو لازم دارم. قول بده که می‌گی» و با انگشت کوچکش انگشت من را گرفت و چند بار تکان داد تا به خیال خودش قول سفت و محکمی از من گرفته باشد و من دیدم که حالا بعد از این مدت و گذر از این مسیر، چطور توان دوری از پدرش را ندارد. پدری که خوب می‌خندد و خوب‌تر می‌خنداند، پدری که پای کوچکترین تا بزرگ‌ترین قول‌هایی که می‌دهد می‌ماند، پدری که با قوانین دخترش ساعت‌ها بازی می‌کند و خسته نمی‌شود. پدری که آن ترس

ناشی از بزرگ‌ترین بغضی که یک دختر دو سال و نیمه می‌تواند تجربه کند و مادر احساس ناتوانی مطلق دست و پا می‌زدیم. من تمام مسیر دخترم را بغل کرده بودم اما همسرم باید رانندگی می‌کرد. نگاه مستأصلش را در آینده می‌دیدم و حرفی به زبان نمی‌آمد که ذره‌ای شرایط را ساده کند. ذره‌ای آرامش برای خانواده‌مان داشته باشد. دخترم از همان روز اول (شاید به خاطر «زن» بودنم و شباهتم به مادرهایش در مرکز) من را پذیرفت، آغوشم را قبول کرد و دلش را به روی محبت و عشقم باز کرد. اما رابطه‌اش با پدرش را قدم به قدم با هم ساختند. و حالا تقریباً دو سال است که من تلاش

دوماه دیگر می‌شود دو سال. دو سال از آن روز که پدر شد و من برای اولین بار در طول زندگی ۹ ساله‌مان ترس را در چشم‌هایش دیدم. من و همسر، بعد از سال‌ها گفت‌وگو و تحقیق و بررسی به نتیجه رسیدیم از طریق فرزندخواندگی، مادر و پدر شویم. پیش از آن روز همه چیز را درباره تصمیم‌مان می‌دانستیم. و بینارهای مختلفی دیده بودیم، مقالات بسیاری خوانده بودیم، اما تجربه آدم‌های زیادی را شنیده بودیم. اما لمس تمام آن موارد، چیز دیگری بود. آن روز که ما از شیرخوارگاه با دخترمان راهی هتل شدیم، نیم ساعت اول را فقط گریه کرد و بعد از آن دیگر سکوت بود و سکوت. سکوتی



پدری که خوب می‌خندد و خوب ترمی‌خنداند، پدری که پای کوچکترین تا بزرگ‌ترین قول‌هایی که می‌دهد می‌ماند، پدری که با قوانین دخترش ساعت‌ها بازی می‌کند و خسته نمی‌شود